

گل خندان و مروارید گریان!

سوسن بهار

روزی بود روزگاری بود، زن فقیر و حامله‌ای که شوهری خارکن داشت و خودش نخ ریس بود. تنها نشسته بود و کار می‌کرد که درد زائیدنش گرفت. چه کار کند، چه کار نکند؟ افتان و خیزان خودش را به خانه‌ی ثروتمندی که در آن نزدیکی زندگی می‌کرد، رساند. در زد و کمک خواست. آن‌ها به عوض کمک از خانه بیرونش کردند. ای داد، ای بیداد، به کجا رو بیاورد؟

دلاک حمام او را دید و با خودش به حمام برد. هر چه نباشد، حمام اقلا گرم که بود. درد زایمان شدت گرفت و زن بیچاره فریادی زد و از حال رفت. در حالتی بین خواب و بیداری، صدای گریه‌ی کودکی را شنید. دلاک حمام داد کشید: وای چه دختر زیبایی. زن این را شنید و دوباره از حال رفت. چیزی نگذشت، که باز صدای حرف شنید. به زور چشم هایش را نیمه باز کرد. چهار طوطی، به رنگ‌های قرمز، سفید، سبز و آبی، دور دخترک حلقه زده بودند.

طوطی قرمز گفت: ای دختر زیبا، هدیه‌ی من به تو گل خنده است. هر وقت که بخندی، از دهانت گل قهقهه می‌ریزد.

طوطی سفید گفت: هدیه‌ی من مروارید غلتان است. هر وقت که بگریی، بر گونه هایت مروارید می‌غلند.

طوطی سبز گفت: هدیه‌ی من قدم‌های طلایی است. هر وقت که راه بروی، از جای پایت شمش طلا می‌روید.

طوطی آبی گفت: هدیه‌ی من این گردنبند سحرآمیز است. تا هر وقت که این را به گردن داشته باشی، عمر جاودان خواهی داشت. اما اگر روزی این گردنبند از گردنت باز شود، به خواب عمیقی فرو خواهی رفت. طوطی آبی سپس رو به زن نخ ریس کرد و گفت: اگر بخواب رفت، باید او را بر روی تختی چوبی و در باغی خلوت بخوابانی، تا روزی که گردنبندش پیدا شود و او دوباره بیدار شود.

* * *

دلاک حمام، زن را تکانی داد و لیوانی چای به حلقش ریخت. زن از او تشکر کرد و بعد بچه‌اش را که در حوله‌ای پیچیده شده بود، بغل کرد و افتان و خیزان به طرف کلبه‌اش به راه افتاد.

غروب شد و مرد خارکن از صحرا برگشت. کومه‌های هیزم را کناری گذاشت و از پشت در به زنش گفت، که چند تخم پرنده پیدا کرده که می‌توانند با آن‌ها نیمرویی درست کرده و بخورند. در را که باز کرد، دید زنش در حالی که بچه‌ای را در بغل دارد، از حال رفته است. فکر کرد زن می‌خواسته به حمام برود، ولی از ضعف و خستگی از حال رفته است. چند بار او را صدا زد، اما او جواب نداد. به سرعت آتشی روشن کرد و ظرف شیری را برای گرم شدن بر روی آن گذاشت. رختخواب را پهن کرد و خواست زن را بغل کند و روی آن بگذارد، که متوجه شد لای حوله کودکی بسیار زیبا آرمیده است. اشک‌های غم و شادی‌اش با هم بر صورت زبر و آفتاب سوخته‌اش غلتید. شادی پدر شدن و غم نداری و بی‌چیزی. چند قاشق شیر گرم که به حلق زن ریخته شد، چشمانش را باز کرد و با دیدن مرد اشک‌هایش مثل باران بهار بر صورتش بارید. هنوز تمامی ماجرای تولد کودک و چیزهایی را که دیده بود برای مرد تعریف نکرده بود، که صدای گریه‌ی کودک بلند شد.

اولین قطره‌ی اشک، مروارید غلتانی بود که بر گونه‌های گل رنگ دخترک بارید. مادر و پدر چنان مات و مبهوت مانده بودند، که نمی‌دانستند چه بکنند. دست آخر، مادر سینه‌اش را در آورد و در دهان بچه گذاشت. پدر به روی بچه خم شد و گفت: اسمش را چه بگذاریم؟ مادر گفت: اول باید سیر شود، بعد اسمی پیدا می‌کنیم. پدر خم شد، خواست دست‌های کودک را ببوسد. کودک سرش را چرخاند و خنده‌ای کرد. خندیدن همان و گل قهقهه باریدن همان. مادر گفت: اسمش را گل خندان و دُر گریان می‌گذاریم.

* * *

روزها می‌گذشت و گل خندان بزرگ و بزرگ تر می‌شد. پدر و مادرش با فروش مرواریدهای چشم‌هایش و گل‌های قهقهه‌اش ثروتمند شده بودند. به جای کلبه‌ی محقرشان، قصری بزرگ با باغ‌های پر از گل و گیاه ساختند. پدر به عوض خارکنی، تمام روز را با گل‌های باغ سرگرم بود و مادر به عوض نخ ریزی، وقتی که از بیکاری حوصله‌اش سر می‌رفت، پشت دستگاهی که تماش از نقره بود، قالبیچه‌ی ابریشمی می‌بافت.

اما گل خندان زیاد خوشحال نبود، برای این که همیشه تنها بود. پدر و مادرش از ترس این که مردم به راز آن‌ها پی ببرند، و گل خندان را از آن‌ها نذرند، او را از چشم همه قایم می‌کردند.

اما بشنویم از ثروتمندهای شهر. همه از این که ناگهان چنین شخص ثروتمندی پیدا شده

و خانه و باغی صد برابر قشنگ تر از آن‌ها برای خود ساخته، هم تعجب کرده بودند و هم این که حسود شده بودند. همه با خودشان فکر می‌کردند، این مرد از کجا پیدایش شده؟ راز او چیست؟ این همه طلا را از کجا آورده؟ نکند دزد باشد؟ درست به همین دلیل، مرد خارگن از برملا شدن رازش می‌ترسید. گل خندان کوچک از تنهایی رنج می‌برد، روزی از روزها در زیر طاق گلی که مخصوص او درست کرده بودند، نشسته بود و برای اسب کوچکش که بعضی شب‌ها دور از چشم‌ها سوارش می‌شد، با قطره‌های اشکش گردنبند درست می‌کرد که صدای حرف زدن چند نفر را شنید. وحشت زده به دور خودش چرخید. طوطی آبی به او گفت: "نترس دخترکم ما دوستان تو هستیم، ما بودیم که مروارید اشک‌ها، گل‌های قهقهه و قدم‌های طلایی و عمر جاودان را به تو هدیه دادیم. اما امروز پشیمانیم. چرا که از تنهایی و دل تنگی تو غمگینیم." طوطی قرمز گفت: "وقتی که من گل قهقهه را به تو هدیه دادم، آرزویم این بود که دنیا غرق گل‌های خنده شود و تو همیشه شاد باشی." طوطی سفید گفت: "وقتی که من مروارید غلتان را به جای اشک به تو هدیه دادم، آرزویم این بود که اشک‌های تو به کمیابی مروارید غلتان باشد." طوطی سبز گفت: "وقتی که من قدم‌های طلایی را به تو هدیه دادم، آرزویم این بود که بتوانی تمام دنیا را زیر پا بگذاری." و طوطی آبی گفت: "وقتی که من عمر جاودان را به تو هدیه دادم، آرزویم این بود که دنیا غرق شادی شود." و بعد همه با هم خواندند:

گل‌های خنده کم است

مروارید اشک فراوان

سنگ فرش خانه از زر است

تو در آرزوی بیابان

در این میان

به چه کار آیدت عمر جاودان؟

گل خندان به گریه افتاد، طوطی آبی گفت: باید چاره‌ای بیاندیشیم و فکری به حال تنهاییات بکنیم.

طوطی سبز گفت: باید باسواد شوی، بتوانی کتاب بخوانی، کتاب بهترین دوست در موقع تنهایی است.

همه گفتند: آفرین چه فکر خوبی و قرار شد، که هر روز یکی از طوطی‌ها به گل خندان درس بدهد.

گل خندان پرسید: کی می‌توانم با مردم روبرو شوم؟

در همین وقت، پدرش از راه رسید و گفت: دخترم آدم‌های خوب زیادی هست که با دیدن تو خوشحال شوند، بی آن که چشم داشتی داشته باشند. این‌ها دوستان منند. اما متأسفانه آدم‌های دیگری هم هستند، که تا از رازت باخبر شوند، یا تو را می‌دزدند و یا از بین می‌برند. باید صبر کنی و یاد بگیری که اگر روزی با کسی روبرو شدی، نه بخندی و

نه گریه کنی. آن وقت می‌شود تو را در کالسکه‌ای نشانند و به گردش برد.

مادرش وسط حرف دوید و گفت: این غیر ممکن است، گل خندان نازک دل است، زود می‌گرید و زود به خنده می‌افتد. طوطی‌ها گفتند: اول با درس شروع کنیم، تا ببینیم چه پیش می‌آید.



گل خندان نوشتن را آموخت. کتاب‌های زیادی خواند و

آرزو داشت، که به همه جای دنیا سفر کند. اما از ترس آدم‌های بدجنس، پدر و مادرش نمی‌گذاشتند که حتی از خانه بیرون برود. خلاصه، یک روز پدرش خنده کنان نزد او آمد و گفت: خب دخترم، خوب گوش‌هایت را باز کن ببین چی می‌گم، اگه قول بدی که فقط در کالسکه بنشینی و با دیدن شهر و مردم شهر، نه از غصه فقیرا گریه کنی و نه از بازی دلقک‌ها خنده کنی و نه تا دیدی کسی احتیاج به کمک داره، از کالسکه پائین بیای و بدوی، می‌تونم تو رو گردش ببرم.

دادن چنین قول‌هایی برای دختر مهربان و نازک دلی مثل گل خندان سخت بود. اما از شوق دیدن مردم و شهر، قول داد.

همه‌ی مردم شهر با دیدن دختری به قشنگی گل خندان که سوار بر کالسکه‌ای زرین به گردش در شهر مشغول است، دست از کار کشیدند و به تماشای او ایستادند. همه‌ه بلند شد:

- کیست این دختر؟ شاهزاده‌ای است؟ از کدام کشور؟

- پس چرا تاج نیستش بر سر؟

- حوری است یا که پری؟

- پس چرا بال ندارد این دختر؟

گل خندان از دیدن آدم‌ها هم خوشحال بود و هم ترسیده بود. در دلش آرزو می‌کرد، که کاش مثل آن‌ها بود تا می‌توانست با همه آشنا شود و با هر کس که دلش می‌خواست، رفت و آمد داشته باشد.

به خانه که برگشتند، گل خندان دستمال پر از مروارید اشک‌هایش را به مادرش داد و

خود به اتاقش رفت. در را بست و مشغول نوشتن خاطره‌ی آن روزش شد. اما بشنوید از قهرمان شهر که پسر ی دانا و مهربان، شجاع و پر کار بود و آن روز در شهر گل خندان را دید و یک دل نه صد دل عاشق او شده بود. او بی آن که کسی بفهمد و یا او را ببیند، به دنبال کالسکه‌ی گل خندان رفته بود و خانه‌اش را یاد گرفته بود. فردای آن روز، گل خندان صبح زود از خواب بیدار شد و به گردش در باغ پرداخت. صدای پرنده‌ها و زمزمه‌ی جویباری که از وسط باغ رد می‌شد، غصه‌ی دیروزش را از خاطرش برده بودند. آن چنان خوشحال بود، که متوجه نشد برعکس سفارش‌های مادرش به پرچین‌های باغ خیلی نزدیک شده است. می‌خواست به دنبال پروانه‌ای بدود، که درست جلوی چشم‌هایش چیزی گفت تپ! و در جوی آب افتاد. از دیدن دلاور شهر که عین موش آب کشیده با ترس و خجالت توی جوی آب ایستاده بود و جرات نمی‌کرد بیرون بیاید، بی اختیار خندید. خندیدن همان و گل‌های قهقهه از دهنش ریختن همان. پسر قهرمان آن چه را می‌دید، نمی‌توانست باور کند و مرتب با دست چشم‌هایش را می‌مالید و گل خندان هم بیشتر می‌خندید. گل‌های قهقهه به آب افتادند و او با هر دو دستش آن‌ها را قاپید.

گل خندان پرسید: اسم تو چیست؟

پسرک گفت: مهربان. تو کی هست؟

- من گل خندانم. این را گفت و از آنجا که تلاش پسرک را در ربودن گل‌های قهقهه از آب دیده بود، زیر خنده زد و دامنی از گل قهقهه پر کرد و جلوی پایش ریخت و به پسر گفت: اگر قول بدهی که رازم را پیش کسی برملا نکنی، سرگذشتم را برایت نقل خواهم کرد. نه فرشته‌ام، نه پریزاد، آدمیزادم. آدمی تنها و غمگین.

گل خندان نتوانست به صحبتش ادامه دهد. مادرش صدایش می‌زد. مهربان تمام جیب‌هایش را از گل خنده پر کرد و به همان شاخه‌ی درختی که از آن پائین افتاده بود و روی پرچین باغ خم شده بود، آویزان شد و از پرچین بیرون پرید. گل خندان آهسته گفت: فردا همین وقت، همین جا.

* * *

گل خندان شب را به آسودگی خوابید. پدر و مادرش، دلیل خوشحالی‌اش را گردش در شهر می‌پنداشتند.

با طلوع اولین اشعه‌ی خورشید، از جا بلند شد. سنگ فرش طلایی‌ای که جای پای او از در اتاقش تا پای پرچین به وجود آورده بود، در نور خورشید چنان می‌تابید که چشم را خیره می‌کرد. انگار جویباری از نور به دنبالش روان است. سینه سرخی در هوا چرخ می‌زد و جلوی پای او به زمین نشست. گل‌های خنده‌ای که به شادی از لبانش پائین ریخت، قناری‌ای سبز و دو پرنده‌ی آبی را جلوی پای او بر زمین نشانند. بلبل‌ی زیر آواز زد و به

صدایش، مرواریدهای غلتان اشک از چشمان گل خندان و دُر گریان سرازیر شد. مهربان که مدت‌ها پیشتر از قرار به آنجا آمده بود، با دیدن این صحنه از هوش رفت. وقتی که دوباره به هوش آمد، سرش را بر دامن گل خندان یافت، که با مهربانی به او لبخند می‌زد و موهایش را نوازش می‌کرد.

ساعت‌ها با هم درددل کردند و رازهای شان را برای هم گفتند. مهربان گفت: با توانمندی و دانایی تو و مهربانی و دلیری من، می‌توان به خیلی‌ها کمک کرد. بیا بهم قول بدهیم که دست به دست هم مردم را جمع کنیم، زمین را چنان سرشار از خوبی کنیم، که هیچ مادری مثل مادر تو مجبور نباشد بچه‌اش را در حمام به دنیا بیاورد.

آن دو به هم قول دادند و قرار شد که مهربان، پدر و مادرش را به خانه‌ی گل خندان بفرستد تا بساط عروسی را راه بیندازند. مهربان گفته بود: خیالت جمع باشد، پدر و مادر من از جنس خودمانند. امکان ندارد که راز تو را بر کسی فاش کنند.

اما بشنوید از حاکم ظالم شهر که همه جا خبرچین و جاسوس داشت و نه تنها از کوچک ترین اتفاق شهر با خبر می‌شد، بلکه از آنجا که دخترش عاشق مهربان بود، جاسوسی را هم برای تعقیب شبانه روزی او مامور کرده بود.

باقی ماجرا معلوم است. خبر به حاکم رسید که چه نشسته‌ای، ثروتمند جدید شهر که تو در آرزوی دوستی‌اش بسر می‌بری، کسی نیست جز مردک خارگن، که به یک باره با زنش غیب شدند. این‌ها از طایفه‌ی جن و پری‌اند و پریزادی را به دختری گرفته‌اند که گلی خندان و مرواریدی گریان است، به جای خنده، گل و به جای اشک، مروارید از چشم و دهنش می‌ریزد و راه که می‌رود از جای پایش خشت طلا می‌روید. عقل از کله‌ی حاکم پرید، هر چند که عقل چندانی هم نداشت. جلاد را صدا زد و دستور داد که همان لحظه به خانه‌ی گل خندان حمله کنند، پدر و مادرش را بکشند، و او را به نزدش بیاورند. اما وزیر که حيله گتر بود، گفت: نه این کار خوب نیست. شاید دخترک قهر کند و جادو باطل شود. باید آن‌ها را گول زد. به دنبال فال بین و رمال و ملا فرستادند، تا بتوانند دسته جمعی چاره‌ای ساز کنند و گل خندان را از پدر و مادرش برابیند.

دختر حاکم که ماجرا را شنید، با خود گفت قبل از آن که دست پدرم یا مهربان به این دختر برسد، باید او را از بین ببرم. اما چطور؟ قاصدی نزد مهربان فرستاد که چه نشسته‌ای، حاکم شهر از راز تو و گل خندان با خبر شده و می‌خواهد تو را بکشد و او را برباید. بهتر است تو از شهر خارج شوی، به قصر من در کشور همسایه بروی، آنجا منتظر بمانی تا من گل خندان را برای تو بیاورم. بدان و آگاه باش که این کار را از روی عشق به تو می‌کنم و هیچ چشم داشتی هم ندارم. برای این که خیالت راحت باشد، به عنوان ضمانت، طاووس پر طلایی‌ام را هم نزد تو به امانت می‌گذارم که وقتی گل خندان را به تو سپردم، آن را پس بگیرم.

مهربان که اول کمی شک برده بود، با شنیدن این حرف نرم شد. چرا که می‌دانست دختر

حاکم، طاوسش را خیلی دوست دارد. برای گل خندان و پدر و مادرش پیغام فرستاد، که شبانه گل خندان را سوار کجاوه‌ای که او می‌فرستد کنند و به نزد او در کشور همسایه بفرستند. خودشان اما تا مدتی در خانه بمانند، که کسی بویی نبرد. موقع مناسب که رسید، مهربان خودش به دنبال شان خواهد آمد.

* * *

گل خندان لباسی آبی پوشید. موهایش را غرق گل خنده کرد. گردنبندی از مرواریدهای اشکش را، که به خاطر دور شدن از مادرش ریخته بود، به گردن آویخت. مادرش هم طلاهای قدم‌هایش را جمع کرد و به کالسکه ران داد.

راه که افتادند، دختر حاکم او را بوسید و گفت: سرت را بر زانوی من بگذار تا برایت قصه بگویم. با قصه‌های خنده دار او را حسابی خندانند و گل‌های قهقهه‌اش را یواشکی درون کیسه‌ای که با خود آورده بود و زیر لباسش پنهان کرده بود، ریخت. با قصه‌ای غم انگیز، مرواریدهای اشکش را سرازیر کرد و آن‌ها را هم در جیب‌هایش ریخت.

گل خندان نگاهی به او کرد، به او شبیه بود! ولی چرا نگاهش این قدر سرد و چهره‌اش سخت بود؟ در این فکر بود، که ناگهان دختر حاکم دستش را بر دهان او گذاشت و با خنجر ظریفی، چشم‌های زیبای او را از حدقه در آورد. گل خندان ناله‌ی آهسته‌ای کرد و از هوش رفت. دختر حاکم بعد از مدتی، پرده‌ی کالسکه را کنار زد و وقتی که مطمئن شد که به چاه آب وسط کویر رسیده‌اند، او را به درون چاه انداخت. می‌دانست که در این حوالی پرنده پر نمی‌زند.

* * *

پیرمرد فقیری در آن نزدیکی زندگی می‌کرد، که دوازده دختر داشت. او و زن و دخترهای شان شب و روز جان می‌کنند، ولی هر چه بیشتر کار می‌کردند، فقیرتر می‌شدند. از بدشانسی، چاه آب وسط خانه شان هم خشکیده بود. پیرمرد ساعت‌ها راه رفت، تا به چاه آب وسط کویر رسید و سطل را در آن فرو برد. گل خندان که از خنکای آب چاه به هوش آمده بود، به خیال آن که مهربان به کمک او آمده، به هر زحمتی که بود کورمال کورمال خود را درون سطل کشید. پیرمرد از سنگینی سطل تعجب کرد، خوشحال شد و با خود فکر کرد: شاید گنجی به دست آورده‌ام؟ به هر زحمتی بود، سطل را بالا کشید.

با دیدن گل خندان، فریادی زد. دختری زیبا درون سطل آرمیده بود، که بیشتر به پری قصه شبیه بود تا آدمی. اما به جای چشم، دو حلقه سیاه در چهره‌اش دیده می‌شد. ترسید، با خود گفت: "من با دوازده دختر سالم به اندازه‌ی کافی فقیرم، با سیزدهمی کور چه خاکی بر سر کنم." خواست او را دوباره به چاه بیاندازد، که با دیدن چهره‌ی زیبا و رنج کشیده‌اش، مهر پدری در او گل کرد. "یک دختر بیشتر به فقر من نمی‌افزاید." او را که

دوباره بیهوش شده بود، بر دوش گرفت و راهی خانه شد. زن و دخترهایش با دیدن گُل خندان، بر حال او گریستند. فوری برایش رختخوابی حاضر کردند و به پرستاریش مشغول شدند. هفته‌ها گذشت، گُل خندان تب داشت و ناله می‌کرد، اما به هوش نیامده بود. روزی در حالی که پیرمرد بر بالینش نشسته بود، تکانی خورد و پرسید من کجایم؟ پیرمرد گفت: در خانه و نزد پدر و دوازده خواهرت، دخترم. و ماجرای پیدا کردنش را برای او تعریف کرد. گُل خندان از او تشکر کرد و به آرامی داستان زندگی‌اش را تعریف کرد. وقتی که قصه‌اش تمام شد، گردنبندی را که بر سینه داشت، به پیرمرد نشان داد و گفت: پدر عزیز، این گردنبند طلسم است و اگر کسی آن را از گردن من باز کند، به خواب می‌روم. تو نباید تصور کنی که مرده‌ام، مرا در تخت خوابی بلوری قرار بده تا گردنبد پیدا شود. بدان و آگاه باش که دختر حاکم بسیار حيله گر است. راز مرا بر کسی جز خواهرها و مادر دومم فاش نکن، که باعث هلاک همگی ما می‌شود. بعد به سختی از جا بلند شد، قدمی زد و به پیرمرد گفت طلای قدمش را به بازار ببرد و بفروشد و خود و خانواده‌اش را از درد فقر نجات دهد. پیرمرد بر رنج دختر گریست، او را بوسید و رفت که خبر خوش به هوش آمدنش را به زن و فرزندانش بدهد.

* * *

اما بشنوید از مهربان. دختر حاکم خودش را به شکل گُل خندان در آورد. او و مهربان زندگی‌شان را در انتظار رسیدن پدر و مادر گُل خندان، بی سر و صدا شروع کردند. روزها گذشت. گُل‌های قهقهه‌ای که دختر حاکم از گُل خندان دزدیده بود و با دوز و کلک وانمود می‌کرد که از دهن خودش ریخته، تمام شد. مرواریدهای اشک او را هم بر لباس‌های خودش اشک دوزی کرده بود. مهربان که متوجه تغییر "گُل خندان" شده بود، با او احساس غریبگی می‌کرد. روزی از او پرسید:

- گُل‌های قهقهه‌ات چه شد؟

جواب داد: از غم دوری پدر و مادر پژمرد؟

- مروارید اشکت چه؟

- از غصه خشکید.

- طلای قدم‌هایت کو؟

- قدم‌های غمگین طلایی نیست.

مهربان به او شک برده بود، اما با خود می‌گفت: نکند به مروارید چشم و طلای قدمش چشم داشتی، که به او شک می‌کنی؟ از این فکر شرمنده می‌شد و چیزی نمی‌گفت. اما قلب عاشق مهربان گواه می‌داد، که گُل خندان عوض شده و گُل‌ی که او می‌شناسد، نیست. احساس تنهایی و بیگانگی به او دست داده بود، برای همین هم راهی شکار شد.

* * *

پیرمرد با فروش قدم‌های طلایی گل خندان و مرواریدهای اشکش، که در دوری مادر و پدر اولش می‌ریخت، ثروتمند شد. قصری ساخت و به هر یک از دخترانش، خانه‌های زیبا داد. گل خندان هم در آرامش و محبت غرق بود، هرچند غم نایبایی و دوری از مهربان و پدر و مادرش آزارش می‌داد. روزی از روزها که دوازده خواهر او دورش حلقه زده بودند و هر کدام قصه‌ای برایش می‌گفتند، غم‌هایش را فراموش کرد و قاه قاه شروع به خندیدن کرد. خندیدن همان و گل باران گل قهقهه از دهانش همان. خواهرهایش از خوشحالی به گریه افتادند، گل‌ها را بوئیدند و بوسیدند و بر چشمانشان گذاشتند. موقع رفتن، هر کدام غنچه‌ای از گل قهقهه را به مویشان زدند و از اتاق خارج شدند.

* * *

مهربان که دلش گرفته بود، با خود فکر کرد شاید گل خندان دل تنگ مادرش است که دیگر نمی‌خندد. تصمیم گرفت با او حرف بزند، تا از درد دلش آگاه شود. اما هر چه که از او دل جویی کرد و حرف‌های شادی بخش زد، فایده نداشت. گل که هیچ، حتی گل برگی از گل خنده هم از دهن او نمی‌ریخت. مهربان غمگین شد، دختر حاکم که فهمید ممکن است دستش رو شود، چرا که مدت‌ها بود که گل‌های خنده‌ای که از گل خندان دزدیده بود، خشک شده بودند، به او گفت: دلم برای دوستانم تنگ شده است، نمی‌توانم بخندم. بهتر است تو چند روزی دوباره به شکار بروی و من هم دنبال دوستانم بفرستم، که نزد من بیایند تا دلم باز شود. مهربان راهی شکار شد و دختر حاکم هم مشغول روانه کردن پیک به اطراف برای پیدا کردن گلی شبیه گل قهقهه.

* * *

کوچک‌ترین دختر پیرمرد در حالی که موهایش را به گل‌های خنده‌ی خواهرش آراسته بود، در باغ قصرشان قدم می‌زد که یکی از پیک‌های دختر حاکم، خسته و تشنه، گرسنه و نالان، به در باغ رسید. دخترک متوجه او شد و به سویش شتافت، تا او را کمک کند. بعد از خوردن غذا و نوشیدن شربت خنک، چشم مردک قاصد به گل‌های



قهقهه افتاد، دست در جیب برد و مشت‌سکه‌ی طلا و جواهر بیرون آورد و به دخترک گفت: همه‌ی این‌ها را به تو می‌دهم، اگر گُل‌هایت را به من بدهی. دخترک قبول کرد. پیک پرسد: این گُل‌ها را از کجا آورده‌ای؟ دخترک گفت: از لب چاهی در این نزدیکی‌ها چیدم شان.

دختر حاکم با دیدن گُل‌ها و شنیدن ماجرا، شصت‌اش خیردار شد که گُل خندان زنده است و باید هر طور شده او را پیدا و زندانی کند، تا بتواند هر وقت که خواست از او گُل قهقهه، مروارید اشک و طلای قدم بگیرد.

خود را به شکل کولی فال‌گیری در آورد، سب‌دی به دست گرفت و در آن نخ‌های الوان و مرغ فال ریخت و به راه افتاد. به در قصر سیزده خواهران که رسید، صدایش را بلند کرد و به آوازی خوش شروع به خواندن کرد که:

غصه‌های دل تو، شادی قهقهه تو، راز اشک‌های تو رو، رمز خنده‌ها تو، من برات می‌گم

نه فقط از امروز، بلکه از دیروز و فردا تم می‌گم

فال گیر پیر، دست تو بگیر، منم من،

فال گیر پیر، فال تو ببین، منم من.

گُل خندان به شنیدن صدای او، خواهرانش را صدا کرد و به آن‌ها گفت که به دنبال فال بین بروند و او را به داخل خانه بیاورند.

دختر حاکم نقش خودش را به خوبی بازی کرد و اعتماد گُل خندان را جلب نمود، طوری که گُل خندان از او خواست فردا هم به نزد او بیاید. در همین رفت و آمدها، گُل خندان قصه زندگی‌اش را برای او گفت. فال گیر پیر، یا همان دختر حاکم، قصه‌های خنده‌دار برای او می‌گفت و گُل‌هایش را می‌ربود؛ قصه‌های غصه‌دار برای او می‌گفت و مرواریدهایش را می‌ربود؛ و نزد مهربان برمی‌گشت و می‌گفت:

- دیدی خنده‌ها و گریه‌هایم برگشته‌اند؟ مهربان با حسرت و تعجب در جواب می‌گفت: ای کاش مثل پیشترها، خود من خنده‌هایت را می‌دیدم.

هرچند که دختر حاکم اعتماد پدر و مادر و خواهران گُل خندان و خود او را جلب کرده بود، اما این را هم فهمیده بود که به هیچ قیمتی نمی‌تواند گُل خندان را از خانه بدزد. چرا که همه و همه نه تنها با چشم که با جان و دلشان مواظب او بودند. روزی از روزها، فال گیر هرچه کرد نتوانست گُل خندان را بخننداند. انگار نهال خنده‌اش به راستی پژمرده شده بود. روزها گذشت و او نخندید، مهربان دوباره شروع کرد به دل‌تنگی و سراغ گُل‌های خنده‌ی او را گرفت. دختر حاکم با خود فکر کرد: چه کنم، چه نکنم؟

- "چشم خشکیده می‌فروشیم، گُل قهقهه می‌خریم."

دختر حاکم بود، که خود را به شکل فروشنده‌ی دوره‌گردی در آورده بود و به در قصر

سیزده دختران آمده بود: "چشم خشکیده می‌فروشیم، گل قهقهه می‌خریم." گل خندان به شنیدن این حرف، پدرش را صدا زد و گفت: پدر جان بدو و این زن را به خانه بیاور. او حتماً از راز من باخبر است. فروشنده‌ی دوره گرد به گل خندان گفت: این چشم‌ها را دختر حاکم در شهری دور به من داده و گفته گل خنده را پیدا کنم. گل خندان خوشحال شد و فهمید، که این‌ها چشم‌های خود اویند. از پدرش خواست، که آن‌ها را در گودی چشم‌هایش بگذارد و با پارچه‌ای ببندد و از چشمه‌ی محبت خودش به آن‌ها آب بدهد.

سه روز گذشت. دستمال را که برداشتند، گل خندان بینا شده بود. از خوشحالی چنان خندید، که آبشاری از گل خنده از دهانش روان شد. دختر حاکم گل‌ها را برداشت و خواست برود، که گل خندان به او گفت: به یک شرط می‌توانی گل‌ها را ببری، که جای مرا به آن دختر حاکم نگویی!



گل خندان زندگی را از سر گرفته بود. با گل خنده‌هایش، دل خواهران و پدر و مادرش را شاد می‌کرد. اما لحظه‌ای هم از یاد مهربان و پدر و مادر دیگرش غافل نبود. دختر حاکم هم در لباس کولی فال گیر هر روز به خانه‌اش می‌آمد و گل‌های خنده‌اش را می‌برد. صبحی بهاری بود. تازگی و زیبایی از همه چیز می‌بارید. پرتو خورشید بر جای پای طلائی گل خندان، آبشاری از نور درست کرده بود. قدم زنان به نزد پدرش رفت، که مشغول درست کردن آلاچیقی بسیار زیبا بود. تخت مرمر سفیدی در وسط آن قرار داشت و سقفش را گل‌های بالا رونده پوشانده بودند. به دیدن آلاچیق، لبخندی زد و چند غنچه‌ی زیبای گل قهقهه از دهانش بیرون پرید. پدرش را در آغوش گرفت و گفت: یادت نرفته بود پدر؟ برای من خانه درست می‌کنی، که اگر روزی گردنبندم از گردنم باز شد، مرا به اینجا بیاوری. یک بار دیگر برای پدرش تعریف کرد و گفت: این گردنبند طلسمی است، که یکی از چهار طوطی به من هدیه‌ی تولد داده و با باز شدنش به خواب عمیقی فرو می‌روم که مثل مرگ است. اما من زنده‌ام و نباید مرا به خاک بسپارید. باید گردنبند را پیدا کنید، تا دوباره بیدار شوم.

گل خندان نمی‌دانست که موقع زدن این حرف‌ها، دختر حاکم پشت پرچین باغ گوش ایستاده و حرف‌های او را می‌شنود. صبح روز بعد به گل خندان گفت: بین دخترم چه روبان‌های زیبایی برای موهایت آورده‌ام. اجازه بده موهایت را شانه بزنم و ببافم. اتاق خلوت بود و کسی جز آن دو در آن نبود. موقع شانه زدن موها، دختر حاکم با تردستی گردنبند را از گردن او باز کرد و پا به فرار گذاشت.

گل خندان را بر روی تخت مرمر سفید، بر تشکی مخمل آبی خواباندند و رویش را هم با لحاف مخمل آبی پوشاندند. روزها گذشت و ماه‌ها سپری شد. او هم چنان خوابیده

بود. پدرش هر روز به سراغش می‌رفت، دستش را می‌بوسید و مادرش هر روز گل‌های تازه‌ی یاس و سرخ به روی لحافش می‌ریخت که خوش بو باشد. خواهرانش به نوبت دم آلاچیق می‌ایستادند، تا کسی از دیوار باغ به این طرف نیاید و او را آزار ندهد.

* * *

مدتی گذشت. روزی مهربان از دختر حاکم پرسید: پس گل‌های خنده‌ات چی شد؟ جواب داد: تنهایی آزارم می‌دهد، اگر کودکی داشتم که سرگرمم می‌کرد، شاد می‌شدم. مهربان لباس پوشید و به خانه‌ی پیرزن مهربانی که یازده کودک فقیر را سرپرستی می‌کرد، رفت و کوچک‌ترین آن‌ها را که پسرکی یک ساله بود، به خانه‌اش دعوت کرد. دختر حاکم با دیدن پسرک اخم کرد و گفت: من خودم بچه می‌خواهم. مهربان گفت: بچه بچه است، چه فرق می‌کند؟ نگاه کن چقدر زیباست. پسرک به راستی زیبا بود. دختر حاکم برای این که دل مهربان را به دست بیاورد، گفت: راست می‌گویی. و بچه را از بغل او گرفت. پسرک قلب مهربان را شاد کرده بود. مهربان با او بازی می‌کرد، او را سوار بر اسب می‌کرد و به گردش می‌رفت. و دیگر فراموش کرده بود، که چرا از دهن دختر حاکم گل خنده نمی‌ریزد و اشک چشمش مروارید نیست.

روزی از روزها، به صدای گریه و ضجه‌ی پسرک از جا پرید. به اتاق دیگر که مثل انباری بود، داخل شد و دید پسرک چیزی را که در درون جعبه‌ای آهنی است، می‌خواهد و جعبه را محکم در دست گرفته و دختر حاکم هم می‌خواهد به زور جعبه را از دست او رها کند. مهربان ناراحت شد و گفت: بچه را اذیت نکن. هر چه می‌خواهد به او بده. دختر حاکم مجبور شد گردنبندها را از درون جعبه در آورد و به دست بچه بدهد. بچه گردنبندها را در دست گرفت و در میان حق‌ها گریه به خواب رفت. در طول شب، دختر حاکم چندین بار سعی کرد، که دست پسرک را باز کند و گردنبندها را بیرون بیاورد، ولی نتوانست. پسرک با تمام قدرت گردنبندها را در دستش نگه داشته بود و با هر ناله‌ی او مهربان از جا می‌پرید و او را در آغوش می‌کشید.

* * *

به در باغ زیبا که رسیدند، پسرک منتظر آوردن لیوان آب نشد، با پاهای کوچکش از لای دست و پای پدر گل خندان و مهربان که داشتند با یک دیگر حرف می‌زدند گذشت و وارد باغ شد.

- این باغ کی درست شده؟ پارسال که من از اینجا می‌گذشتم، جز کلبه‌ای متروک چیزی این جا نبود.

- بله پسرم درست می‌گویی، من این زمین را خریدم و هنگام ساختن خانه در آن گنجی یافتم.

مهربان به او تبریک گفت و ادامه داد: برای همین راهم را گم کردم و فکر کردم اشتباه آمده‌ام.

سپس، دور و بر خودش چرخید و پسرک را صدا زد: جاودان، جاودان کجایی؟ از پسرک خبری نبود. سراسیمه شد. پدر گُل خندان اول با خوشحالی گفت: ترس به داخل باغ رفته است، پیدایش می‌کنیم. اما وقتی که به خاطر آورد، که ممکن است او گُل خندان را ببیند و هزار سؤال بکند، قیافه‌اش درهم رفت.

* * *

اما بشنوید از پسرک، به دنبال پروانه‌ای آبی و صورتی از این گُل به طرف آن گُل دوید. گردنبند هنوز در دستش بود و به همین دلیل نمی‌خواست دستش را باز کند که پروانه را بگیرد، ولی به دنبالش می‌دوید. پروانه رفت و رفت تا به آلاچیق گُل خندان رسید و یک راست رفت روی گُل‌هایی که مادرش بروی لحافش ریخته بود، نشست. پسرک از خوشحالی قهقهه زد، مهربان و پدر گُل خندان صدایش را شنیدند و تا پیرمرد آمد بگویند تو بایست، من می‌روم و بچه را می‌آورم، مهربان به دنبال صدا دویده بود.

پسرک خم شد پروانه را بگیرد، نگاهش که به گُل خندان افتاد، فکر کرد عروسک است و خواست او را ببوسد. دست‌های کوچکش را با گردنبند دور گردن گُل خندان حلقه کرد. پروانه پرید، گُل خندان از تماس گردنبند با تنش تکانی خورد، عطسه‌ای زد و نشست. پدرش از خوشحالی فریاد کشید و گردنبند را به گردنش بست. مهربان از دیدن گُل خندان که با خنده‌هایش گل قهقهه به سر و صورت کودک می‌بارید، از هوش رفت.

به خانه که رسیدند، دختر حاکم با شنیدن خبر فرار کرده بود. فوری قاصدی را روانه شهر پدر و مادرهای شان کردند.

قصه‌ی ما به سر رسید، آقا کلاغه به خونه‌اش نرسید.

* * *

این قصه را مادر امجد، مادرم، با لهجه‌ی جنوبی شیرین‌اش برای من تعریف می‌کرد و من آن را از تمامی قصه‌ها بیشتر دوست داشتم. اسم اصلی این قصه، «دُر گریان و گُل خندان» است. و من تغییراتی در آن داده‌ام، هر چند نه در اصل قصه، بلکه در اسامی و صحنه‌ها و... بعدها در کتابی که شامل تمام «قصه‌های مادر» است، این قصه را نیز آن طور که او تعریف می‌کرد، خواهم نوشت.

سوسن بهار

* * *